

ذهن خوانی های یک آسانسورچی (۶)



کارتون: پیمان علیشاهی

آسانسور شد. فردی حدود پنجاه شصت ساله، دارای اضافه وزن مکفی، ریش گرد خط گرفته شده و با تی شرتی منقش به تصویر یک حیوان. همین که آسانسور حرکت کرد، برق رفت و اتاقک تاریک شد. مسافر آسانسور گفت: «آقا این آسانسور کی درست می شه؟ من عجله دارم.» گفت: «نگران نباشین. معمولاً دوسه ساعته دوباره راه می افته!» پشت موبایل گفت: «آقای گن دوسه ساعت. من فکر نمی کنم برسم... باشه، باشه.» در همان تاریکی یکهو صدایی شنیدم که گفت: «سلام عرض می کنم خدمت هم میهنان عزیز. دوباره فوتبال، دوباره جام جهانی، این بار قطر. بامابه سفر قطر کنید!» صدای جواد خیابانی بود که در آسانسور تاریک گیر کرده بود!

(ادامه دارد...)

می خندم! گفت: «قربان! من سال هاست سربازم. مدام اضافه خدمت خوردم، دیگه عادت کردم این جوری راه برم!» گفتم: «آزاد! ولی بقیه برای چی این قدر عجله دارن؟» گفت: «مثل اینکه تا چند دقیقه دیگر قراره سربازای غیور وطن در آوردگاه جام جهانی فوتبال به جنگ کشورهای متخاصم برن!» گفتم: «آهان! حالا دیگه واقعا آزاد! رسیدیم به طبقه مورد نظر. بفرمایین.» ولی من این طبقه نمی خواستم پیاده شم! «عصبانی شدم و گفتم: «حرف نباشه سرباز! همین جوری مدام اضافه خدمت گرفتید دیگه! حالا برو... قدم رو!» و رفت! پنج شش طبقه از پله برو بالا، پاهایش قوی می شود! سرباز که از آسانسور پیاده شد، فردی با عجله در حال گفت و گو با موبایل سوار

امروز همه با عجله وارد آسانسور و از آن خارج می شدند. نمی دانم چشمان من روی دکمه سرعت گیر کرده بود، یا پاهای آن ها! ولی هرچه بود، باید به من می گفتند؛ تحمل شنیدنش را داشتم! از آخر جلو یکی شان را گرفتم و گفتم: «آقا چه خبره؟» گفت: «مگه چی کار کردم قربان؟!» به نظرم فهمید کت تن کیه! بهش گفتم: «نه، کار خاصی نکردی! فقط چرا این قدر تند راه می روی؟! البته من معمولاً می تونم ذهن خونی کنم، ولی خب فکر و ذهنم بیشتر مشغول خرسای قطبیه که به خاطر آب شدن یخای قطب شمال ناچارن مهاجرت کنن و البته یه مقدار کمی هم مشغول خواهر یا مادر نانسی پلوسی که باید با کنگره آمریکا خدا حافظی کنه، و گرنه ذهنت رو

صفحه ۷
۲۹ آبان ۱۴۰۱
شماره ۵۶
قسمت هفتم
فصل جدید

میلان

مهدی محمدی

بسته قرصی که خیلی قرص توی دستم بود!



کارتون: پیمان علیشاهی

بخری؟ حالا از کدوم داروخونه خریدی؟ چطوری بهت پونزده تا داد؟ از این قرص کمیاباست؟ گفتم: نمی دونم کمیابه یا نه، ولی اگه پونزده تا بیشتر هم می خواستم، بهم می داد. البته این قرص ها رواز داروخونه نخریدم. از یه سوپری خریدم. راننده گفت: از بس نظارت نیست، سوپریا هم زدن توی کار دارو. حالا قرص چی هست؟ کاپشن رو بردار ببینم. با ترس کاپشنم رو زدم کنار. راننده وقتی قرص ها را دید، گفت: خجالت نمی کشی با این سن و سالت هنوز قرص اسمارتیز می خوری؟!

آخه معمولاً کسایی که بدن سازی می رن، سعی می کنن کاپشنشون رو دربیارن، نه شمایی که با یک وزش باد جابه جا می شی! با ترس آب دهانم را قورت دادم. راننده ادامه داد: ببین! من همون لحظه که کاپشن رو انداختی روی پلاستیک توی دستت و صدای به هم خوردن بسته های قرص اومد، فهمیدم از همونایی که بیشتر از نیازش دارو خریده. چند بسته خریدی؟ گفتم: پونزده تا! راننده گفت: پونزده بسته؟! چه خبره! باور کن آخرش همه مون رو، چه تویی که پونزده بسته خریدی، چه من که حتی یه بسته قرص هم گیرم نیومد، توی یک قبر دومتر در یک متر دفن می کنن. گفتم البته جهت اطلاع تو باید عرض کنم که عرض قبر ۷۵ سانتی متر و طولش هم دو متر و ده سانتی متره. راننده گفت: نمی خواد جهت اطلاع من چیزی رو عرض کنی. بحثم اینه که آخه چرا باید بری این همه قرص

تنها مسافر توی تاکسی من بودم که عقب نشسته بودم. راننده گفت: بعضی ها چقدر بی ملاحظه هستن. چهار پنج تا داروخونه رفتم، هیچ کدوم قرصی رو که می خواستم نداشتن. تلویزیون بعضیا رو نشون می داد که بدون اینکه بیشتر از یه بسته قرص لازم داشته باشن، چهار پنج تا بسته قرص خریده بودن. فکر هم نمی کنن بقیه هم ممکنه قرص لازم داشته باشن. بلافاصله کاپشنم را درآوردم و همان طور که می انداختم روی پلاستیک قرصی که در دستم بود، گفتم: آره بابا. فقط به فکر خودشون، و گرنه همون یک بسته قرص هم کافیه. راننده همان طور که از آینه عقب نگاهم می کرد، گفت: فقط برام یه سوالی پیش اومده! گفتم: حتما می پرسین چرا با توجه به اینکه مسئولای بهداشت می دونستن که فصل سرما در پیشه، تمهیدی نیندیشیده بودن. راننده گفت: نه، سوالم اینه که چرا توی این سرما کاپشن رو درآوردی.